

فلسفه تحلیلی و فلسفه زبان

نوشته ک. س. دانلان

ترجمه شاپور اعتماد - مراد فرهادپور

روشهایی که طی بخش اعظم قرن بیستم بر فلسفه در بریتانیا و در دهه‌های اخیر بر فلسفه در آمریکا حاکم بوده است به این دلیل تحلیلی و معطوف به زبان خوانده شده است که تحلیل چگونگی بیان مفاهیم در زبان، مسأله اصلی این دو سنت فلسفی بوده است. با آنکه استرالیا و کشورهای اسکاندیناوی نیز سهمی در توسعه این نهضت فلسفی داشته‌اند، ولی خارج از کشورهای یادشده، این سنت فلسفی پیروان اندکی داشته است. به رغم وحدت نظر این سنت، فرد فرد فلاسفه و نهضت‌های پیرو آن، در باب اهداف و روش‌شناسی فلسفه، غالباً به شکلی حاد، با یکدیگر اختلاف نظر داشته‌اند. برای مثال، لودویک ویتگنشتاین (فیلسوف کمبریجی اطریشی‌الاصل) که پیش از نیمه قرن بیستم یکی از چهره‌های اصلی این سنت بود، نمونه منحصر به فردی در تاریخ فلسفه به شمار می‌آید. او طی دو دوره از خلاقیت فلسفی بسیار بانفوذ خود توانست دو نظام فلسفی متفاوت بر پا کند که مضمون اصلی دومی نفی و استدلال منسجم بر ضد نظام اول بود. مع‌هذا هم اثر اصلی ویتگنشتاین دوره اول (رساله منطقی فلسفی، ۱۹۲۲) و هم اثر اصلی دوره دوم او (تحقیقات فلسفی، ۱۹۵۳) از زمره نمونه‌های برجسته فلسفه تحلیلی به شمار می‌آیند.

افزون بر این، غالباً اهداف متفاوتی برای مطالعه فلسفی زبان وضع شده است. برخی فلاسفه، از جمله برتراند راسل و ویتگنشتاین دوره اول، بر این قول بوده‌اند که ساختار ضمنی (underlying structure) زبان ساختار جهان را بازمی‌تابد. براساس این قول، فیلسوف می‌تواند با تحلیل زبان به حقایقی مهم در باب واقعیت نائل آید. این نظریه تصویری زبان

(picture theory of language)، به رغم نفوذش، امروزه از جانب فلاسفه تحلیلی عموماً باطل قلمداد می‌شود.

یکی دیگر از مناقشات اصلی این است که آیا زبان روزمره ناقص، مبهم، گمراه‌کننده، و حتی بعضی اوقات متناقض است یا خیر. از این رو برخی از فلاسفه تحلیلی تأسیس‌زبانی «ایدئال» را مدنظر قرار داده‌اند: زبانی دقیق و فاقد ابهام و دارای ساختاری شفاف. الگوی عام چنین زبانی غالباً [زبان] منطقی نمادی بوده است که توسعه آن در قرن بیستم نقشی محوری در فلسفه تحلیلی ایفا کرده است. قول بر این بود که تأسیس چنین زبانی می‌تواند بسیاری از مناقشات سنتی فلسفه را خاتمه بخشد، مناقشاتی که منشأ آنها ساختار گمراه‌کننده زبانهای طبیعی قلمداد می‌شد. اما در قطب مخالف، برخی از فلاسفه معتقد بودند که بسیاری از مسائل فلسفی از کم‌توجهی نسبت به آنچه مردمان به طور روزمره در موقعیتهای مختلف بیان می‌کنند، سرچشمه می‌گیرد.

فلاسفه تحلیلی به رغم این اختلاف‌نظرها در بسیاری موارد متفق‌القول‌اند. برای مثال، غالب این فلاسفه توجه خود را به مسائل فلسفی خاصی چون مسأله استقراء معطوف کرده‌اند، و یا آنکه مفاهیم معینی چون مفهوم حافظه یا هویت شخصی (personal identity) را مورد مطالعه قرار داده‌اند بدون آنکه نظامهای متافیزیکی جامعی وضع کنند. - این نگرش به همان قدمت روش سقراطی است، روشی که در رساله‌های افلاطون تجسم یافته است. افلاطون همیشه کار خود را با پرسشهای معینی چون «معرفت چیست؟» یا «عدالت چیست؟» آغاز می‌کرد، و این پرسشها را به شیوه‌ای تعقیب می‌کرد که می‌توان آن را به راحتی نمونه تحلیلی فلسفی به مفهوم جدید کلمه دانست.

علی‌الاصول، تحلیل فلسفی باید برخی مفاهیم مهم را وضوح بخشد و برای آن پرسشهای فلسفی که شامل این مفاهیم است، پاسخی بیابد. مثال بارز چنین تحلیلی را می‌توان در نظریه وصفهای معین راسل (theory of definite descriptions) یافت. بنا به قول راسل هر حکم ساده موضوع - محمولی نظیر «سقراط حکیم است» ظاهراً دو جزء دارد: یکی [مسند یا] موضوع اشاره (سقراط)، دیگری [مسندالیه یا] آنچه درباره موضوع است (حکیم بودن سقراط). اما اگر وصفی معین جایگزین اسم خاص شود، مانند حکم «رئیس‌جمهور ایالات متحده حکیم است»، ظاهراً ما همچنان با امری مورد اشاره و آنچه درباره آن بیان می‌شود، سروکار داریم. ولی اگر هیچ مابازایی برای وصف موردنظر وجود نداشته باشد مسأله‌ای پدید می‌آید - همانند حکم زیر: «پادشاه کنونی فرانسه حکیم است.» با آنکه این حکم ظاهراً راجع به هیچ امری نیست مع‌هذا

مضمون آن قابل فهم است. به دلیل وجود این مسأله، آ. ماینونگ (یکی از فلاسفه برجسته قبل از جنگ جهانی اول)، که به جهت «نظریه اعیان» (Gegenstandstheorie) مشهور است، ناچار شد برای تبیین چنین مثالهایی میان اشیاء دارای وجود واقعی و اشیائی که وجودی از نوع دیگر دارند تمایز قائل شود؛ چون [به اعتقاد او] چنین احکامی را نمی‌توان درک کرد مگر آنکه معطوف به امری باشند.

به اعتقاد راسل فلاسفه‌ای نظیر ماینونگ به اعتبار صورت ظاهری شکل دستوری [این جمله] به غلط پنداشتند که گویا چنین احکامی صرفاً احکام ساده‌ی موضوع - محمولی هستند. در واقع، آنها احکامی مرکب‌اند؛ چون تحلیل مثال فوق آشکار می‌سازد که وصف معین «پادشاه کنونی فرانسه» به هیچ وجه جزء مستقلی از حکم را تشکیل نمی‌دهد. تحلیل زبانی نشان می‌دهد که این حکم ترکیب عطفی پیچیده‌ای از چند حکم است: (۱) «کسی پادشاه کنونی فرانسه است»؛ (۲) «حداکثر یک نفر پادشاه کنونی فرانسه است»؛ (۳) «اگر کسی پادشاه کنونی فرانسه باشد او حکیم است». اما نکته مهمتر آن است که هرکدام از این سه جزء به تنهایی حکمی کلی است که به هیچ‌کس یا چیز خاصی معطوف نیست. (۱)، (۲)، (۳) تحلیل کامل حکم فوق به شمار می‌آیند. در این تحلیل کامل، هیچ بخشی معادل «پادشاه کنونی فرانسه» وجود ندارد. این امر نشان می‌دهد که هیچ بخشی از حکم فوق را نمی‌توان عبارتی دانست که مانند اسمهای خاص بر چیزی دلالت کند، چیزی که گویا همان موضوع مورد اشاره کل حکم است. بنابراین تمایز ماینونگ میان اشیائی که وجودی واقعی دارند و اشیائی که وجودی از نوعی دیگر دارند، بی‌مورد است.

دیدگاه عام فلسفه تحلیلی

ماهیت و نقش و روش تحلیل

هدف فلسفه تحلیلی مطالعه دقیق و موشکافانه مفاهیم است.

منزلت فلسفه در سنت تجربه‌گرا، روح و سبک فلسفه تحلیلی با سنت تجربه‌گرا عجین است، سنتی که بر داده‌های حواس تأکید می‌کند و قرن‌هاست که به استثنای دوره‌های کوتاه خصلت بارز فلسفه بریتانیایی بوده است و این فلسفه را از کورانهای عقل‌گرای فلسفه قاره اروپا متمایز ساخته است. از این رو تعجبی ندارد که فلسفه تحلیلی عمدتاً در کشورهای انگلوساکسون ریشه دوانده است. در واقع، عموماً سرآغاز فلسفه تحلیلی جدید را به زمانی نسبت می‌دهند که دو چهره برجسته این سنت، راسل و مور (که هر دو فیلسوفان دانشگاه کمبریج بودند) بر ضد نوعی

ایدئالیسم ضد تجربه گرا قیام کردند که موقتاً عرصه فلسفه را در انگلستان قبضه کرده بود. مشهورترین تجربه گرایان بریتانیا - جان لاک، جورج برکلی، دیوید هیوم و جان استوارت میل - در بسیاری از علایق و تعالیم و روشها با فیلسوفان تحلیلی معاصر شریک بودند. با آنکه بسیاری از تعالیم خاص این مشاهیر، امروزه هدف حمله فیلسوفان تحلیلی است، چنین به نظر می آید که این امر بیشتر نتیجه توجه هر دو گروه به مسائل فلسفی معینی است و تفاوتی در دیدگاه عام فلسفی آنها وجود ندارد.

غالب تجربه گرایان، به رغم پذیرش ناتوانی حواس در کسب یقین در خور معرفت، برآن اند که رسیدن به باورهای موجه درباره جهان فقط از طریق مشاهده و آزمون میسر است؛ یعنی استدلال پیشینی بر مبنای مقدمات بدیهی نمی تواند برای ما واقعیت جهان را مکشوف کند. این نظر به دودستگی بارزی میان علوم منجر شده است: اختلاف میان علوم فیزیکی، که در نهایت باید نظریه های خود را به یاری مشاهده تصدیق کنند، و علوم قیاسی یا پیشینی - برای مثال، ریاضیات و منطق - که روش آنها استنتاج قضایا از اصول موضوعه است؛ چون علوم قیاسی نمی توانند باورهای موجه، یا حتی معرفت، درباره جهان به ما عرضه کنند. این پیامد سنگ زیرینای دو نهضت مهم در متن فلسفه تحلیلی بوده است: اتمیسم منطقی و پوزیتیویسم منطقی. برای نمونه، از دیدگاه پوزیتیویستی، قضایای ریاضی صرفاً نتیجه تعیب پیامدهای اصول وضعی یا قراردادهایی هستند که برای تعیین چگونگی کاربرد نمادهای ریاضی تدوین شده اند.

حال این پرسش مطرح می شود که آیا خود فلسفه را باید بخشی از علوم تجربی یا علوم پیشینی دانست؟ تجربه گرایان آغازین فلسفه را جزئی از علوم تجربی به شمار می آوردند. آنان در قیاس با فیلسوفان تحلیلی معاصر چندان مشتاق تأمل در [ماهیت] روش فلسفی نبودند. تجربه گرایان آغازین بیشتر در پی حل مسائل معرفت شناسی (نظریه شناخت) و فلسفه ذهن بودند و اعتقاد داشتند که می توان از طریق درون نگری به حقایقی اساسی در این مباحث دست یافت؛ از این رو کار خود را نوعی روانشناسی درون نگر (introspective psychology) تلقی می کردند. در حالی که فیلسوفان تحلیلی قرن بیستم چندان تمایل نداشته اند که درون نگری بی واسطه را مبنای غائی تبیین امور بدانند. علاوه بر این به نظر می رسد که توسعه روشهای دقیق در منطق صوری می تواند به حل مسائل فلسفی یاری رساند و منطق هم بی تردید از مصادیق بارز علوم پیشینی است. به این ترتیب، این نظر رواج یافت که فلسفه باید همراه با منطق و ریاضیات طبقه بندی شود.

تحلیل مفهومی، تحلیل زبانی، تحلیل علمی. مع هذا این پرسش همچنان به جا ماند که نقش و روش فلسفه چیست. از نظر بسیاری فیلسوفان تحلیلی که به شیوه موشکافانه و دقیق مور فلسفه می‌ورزند، و به ویژه از نظر گروهی که دانشگاه آکسفورد را مرکز فلسفه تحلیلی ساخته‌اند، کار فلسفه تحلیل مفاهیم است. به اعتقاد این گروه، فلسفه مبحثی پیشینی است، زیرا فیلسوف به معنایی خاص از قبل صاحب مفهومی است که قصد تحلیل آن را دارد و در نتیجه بی‌نیاز از هرگونه مشاهده تجربی است.

فلسفه را می‌توان به عنوان تحلیل مفهومی یا تحلیل زبانی قلمداد کرد. برای مثال، فیلسوف در تحلیل مفهوم «دیدن» صرفاً ملاحظات زیانشناختی را بیان نمی‌کند - نظیر تحلیل فعل «دیدن» - هر چند که بررسی آنچه می‌توان به کمک این فعل بیان کرد برای نتایج تحلیل او بی‌ربط نیست؛ چون مفاهیم به هیچ زبان خاصی وابسته نیستند؛ هر مفهومی وجه مشترک همه زبانهایی است که قادر به بیان آن هستند. به این ترتیب، فلاسفه‌ای که معتقدند کارشان تحلیل مفاهیم است همواره در جهت رفع این اتهام که مسائل و راه‌حلهای آنها صرفاً منحصر به لفظ است تلاش کرده‌اند.

از سوی دیگر، سایر فلاسفه تحلیلی توجه خود را بیشتر به این امر معطوف کرده‌اند که هر عبارتی چگونه در زبان روزمره غیرفنی به کار برده می‌شود. از این رو، برخی منتقدان، به قصد تحقیر، اصطلاح فلسفه زبان متعارف (ordinary language philosophy) را به این‌گونه تحلیلهای اطلاق کرده‌اند. کتاب بانفوذ مفهوم ذهن اثر گیلبرت رایل (فیلسوف برجسته آکسفوردی) نمونه بارز تحقیقاتی است که به اعتقاد برخی از منتقدان مبنای عمده آن توجهی پیش‌پاافتاده به نحوه حرف‌زدن انگلیسی‌زبانها است؛ ولی آن دسته از فلاسفه تحلیلی هم که به اصطلاح زبان متعارف با وحشت می‌نگرند چه بسا استدلالهایی نظیر همان براهین رایل اقامه کنند.

مسأله ادراک نشان می‌دهد که فلاسفه تحلیلی پایبند به تحلیل مفهومی هدف و غایت فلسفه را متفاوت از علم و در عین حال مکمل آن می‌دانند. فیزیولوژیستها، روانشناسان و فیزیکدانها هم - از طریق آزمایشها و مشاهدات و نظریه‌های آزمون‌پذیر - در گسترش فهم ما از مسأله ادراک سهم بوده‌اند. مع هذا به نظر می‌رسد که علوم همواره گرایش دارند مواضع قبلی خود را پشت‌سر گذارند، گرایشی که ظاهراً فلسفه فاقد آن است. برای مثال، در قلمرو فلسفه، تبیینی که فیلسوفی تحلیلی چون مور و پوزیتیویستی چون آیر در قرن بیستم از ادراک ارائه می‌کنند با تبیین لاک در قرن هفدهم پیوندی نزدیک دارد.

اختلاف میان فلسفه و علم در آن است که عالم رخدادی واقعی نظیر دیدن را بررسی می‌کند،

در حالی که فیلسوف مفهومی را مورد مطالعه قرار می‌دهد که از قبل و مستقل از هرگونه اکتشاف تجربی در اختیار دارد. اگر عالم کار خود را با این فرض شروع می‌کند که می‌تواند مثالهای [مفهوم] دیدن را در عین کاربرد این مفهوم تشخیص دهد، فیلسوف می‌خواهد بداند که دیدن متضمن چه اموری است، یا به سخن دیگر چه شروطی را می‌توان برای طبقه‌بندی موارد دیدن اعمال کرد. برای مثال، او می‌خواهد بداند کدام شرط لازم یا کافی است. به هنگام آزمون این نظریه فلسفی که رؤیت هر شیء مستلزم آن است که این شیء در فرد مشاهده‌گر تجربه‌ای بصری را سبب شود (نظریه علی ادراک) نیازی به اجرای آزمایشی علمی نیست. ایجاد موقعیتهای خاصی که در آنها اشیاء فیزیکی گوناگون هیچ‌گونه تجربه بصری را سبب نمی‌شوند، آن هم به قصد اثبات رؤیت‌ناپذیری این اشیاء، کار بیهوده‌ای است. زیرا اگر این نظریه درست باشد، این‌گونه موقعیتهای آزمایشگاهی مصداق دیدن نخواهند بود؛ و اگر نظریه غلط باشد صرف توصیف موقعیتی فرضی باید کفایت کند. مسأله اصلی چگونگی طبقه‌بندی موقعیتهاست و برای این منظور موقعیتهای فرضی به همان اندازه موقعیتهای واقعی مناسب‌اند.

نقش درمانی تحلیل. از دید برخی فیلسوفان سنت تحلیلی، به خصوص آنان که از ویتگنشتاین تأثیر پذیرفته‌اند، تحلیل مفاهیم علاوه بر آنکه فی‌نفسه کاری لذت‌بخش است ارزشی درمانی نیز دارد. حتی دانشمندان و عوام نیز در لحظات فلسفی خود به سبب عدم درک تحلیل مناسب مفاهیمی که به کار می‌برند مسائل فلسفی ایجاد می‌کنند. این افراد وسوسه می‌شوند تا برای تبیین این دشواریها نظریه‌هایی صورتبندی کنند، در حالی که می‌بایست نقش مفاهیم را از یکدیگر تمیز دهند، کاری که به آنان ثابت می‌کرد که اصلاً مسأله‌ای در کار نیست. بدین ترتیب، ناتوانی از درک نحوه استعمال مفاهیم روانشناختی - نظیر احساسات، عواطف و امیال - توجه فیلسوفان را به مسائل خاصی معطوف کرده است، مسائلی چون علم به اذهان دیگر یا اینکه چگونه عواطف و امیال می‌توانند موجب تغییراتی فیزیکی در جسم شوند و یا بالعکس. با این تصور از فلسفه، تحلیل مفاهیم موردنظر به جای حل (solve) مسائل، آنها را «منحل» (dissolve) می‌کند، زیرا فلاسفه با این کار درمی‌یابند که صورتبندی ایشان از مسأله بر خطاهایی در مورد خود این مفاهیم استوار بوده است.

غالباً از این نحوه نگرش به فلسفه خرده می‌گیرند که چرا کار فلسفه را صرفاً به رفع و رجوع سردرگمیهای فلاسفه دیگر منحصر می‌کند و از این طریق آن را به کاری عقیم و بیهوده تبدیل می‌کند. البته لزومی ندارد که این سردرگمیها فقط به فلاسفه دیگر محدود شود. برای مثال،

دانشمندان هم می‌توانند نظریه‌هایی فلسفی تأسیس کنند که بر نحوه طراحی آزمایش‌های آنان تأثیر گذارد، و از این‌رو نظریه‌های فلسفی آنان نیز می‌تواند مورد درمان فلسفی قرار گیرد. مثلاً رفتارگرایی در روانشناسی - یعنی همان دیدگاهی که عواطف و امیال و نگرش‌های ذهنی را تمایلات رفتاری (behavioral dispositions) قلمداد می‌کند - ظاهراً نظریه‌ای فلسفی است، و چه بسا بر نوعی سردرگمی نسبت به تحلیل مفاهیم روانشناختی استوار باشد. مع‌هذا رفتارگرایی در شکل‌گیری رهیافت روانشناسان به علم مؤثر بوده است. به این ترتیب، فلسفه از این دیدگاه می‌تواند ورای حوزه بازیهای فلسفی واجد ارزشی درمانی باشد.

فلسفه، به رغم خصلت انتزاعی خود، همیشه به نیازهای انسانی معطوف بوده است، و شاید حتی الگوی درمانی [فلسفه] بهترین صورت تحقق این آرمان باشد. برای مثال، مردم عادی نیز همچون فلاسفه با این پرسش مواجه‌اند که آیا افعالشان با شرایطی پیشینی تعیین می‌شود یا خیر. اما این مسأله، به شرط صحت دیدگاه درمانی از فلسفه، نتیجه کژفهمی در باب مفاهیمی چون علیت و مسؤولیت و فعل است که هرکدام محتاج تشریح و توضیح‌اند.

زبان صوری در برابر زبان متعارف

به لحاظ مباحث روش‌شناختی، نقش زبان یکی از مهمترین ملاحظات فیلسوفان تحلیلی و در همه منازعات آنان بُعد اصلی بحث بوده است. فلاسفه خارج از نحله تحلیلی رویهمرفته بر این نظر هستند که دلمشغولی این سنت فلسفی با زبان در حکم نوعی دوری از فلسفه به تعبیر کلاسیک آن است. در حالی که افلاطون و ارسطو، فلاسفه قرون وسطی، تجربه‌گرایان انگلیسی - و در واقع بیشتر فلاسفه‌ای که صاحب اثر به شمار می‌آیند - جملگی پرداختن به زبان را امری اساسی دانسته‌اند. مع‌هذا در مورد اینکه زبان چه نقشی باید ایفا کند اختلاف‌نظرهایی بنیادی وجود دارد. یکی از این اختلاف‌نظرها به اهمیت زبانهای صوری (به مفهوم رایج در منطق نمادی) برای پرسشهای فلسفی مربوط می‌شود.

تحول منطق ریاضی. از زمان ارسطو منطق همیشه با فلسفه متفق بوده است. اما تا اواخر قرن نوزدهم منطق عمدتاً منحصر به تدوین قواعدی دقیق برای شکل نسبتاً ساده‌ای از برهان بوده است: قیاس. و البته در طی این مدت منطق هیچ‌گاه به طور منظم در امتداد تحولاتی که علم ریاضی از ابتدا شاهد آن بوده است گسترش نیافت.

عملاً از ابتدا ریاضی‌دانان به نحو دقیقی از دو روش مهم بهره‌گرفته‌اند: (۱) کاربرد روش اصل

موضوعی (نظیر هندسه اقلیدسی) در گسترش مبحث ریاضی؛ و (۲) کاربرد نمادها یا متغیرهای صوری برای بیان احکام کلی و صادق این مبحث (با چنین روشی می‌توان گفت $A+B = B+A$ ، معادله‌ای است که در آن می‌توان هر اسم یا عددی را جایگزین A و B کرد و نتیجه همچنان صادق باقی بماند).

شگفت آنکه منطق دانان در طول قرون و اعصار هرگز نتوانستند قدرت کاربرد نمادهای صوری را دریابند. سرانجام وقتی استعمال چنین نمادهایی و دیگر روشهای ریاضی را آغاز کردند، توانستند درک ما را از این مبحث بسیار گسترش بخشند.

از میان همه تحولات علمی که در طی قرن نوزده، عمدتاً از طریق آثار ریاضی دانان، رخ داد، ابداعات جورج بول انگلیسی، واضع جبر بول، و گئورگ کانتور روسی الاصل، واضع نظریه مجموعه‌ها، اهمیتی خاص دارد، زیرا این ابداعات مبشر نزدیکی بیشتر منطق و ریاضیات بود. شخصیت برجسته‌ای که هم ریاضی دان و هم فیلسوف بود و بدین لحاظ می‌توان او را عامل اصلی ازدواج منطق (به منزله مبحثی فلسفی) با روشهای ریاضی دانست، گوتلب فرگه (متوفی ۱۹۲۵) نام‌داشت. فرگه که از استادان دانشگاه ینا در آلمان بود، از نظر تاریخی عمدتاً به لحاظ نفوذ فکری‌اش بر برتراند راسل شهرت داشت، هر چند که امروزه از آثار او به اعتبار خودشان تقدیر می‌شود. اثر عظیم برتراند راسل، *پرنسیپیا ماتماتیکا [مبانی ریاضیات]* (۱۹۱۰ - ۱۹۱۳)، که با همکاری آلفرد نورث وایتهد نگاشته شده بود، همراه با کتاب قبلی راسل به نام *اصول ریاضیات* (۱۹۰۳) فلاسفه را به این نکته آگاه ساخت که کاربرد روشهای ریاضی در منطق ممکن است به لحاظ فلسفی اهمیت شایانی داشته باشد. دستگاه نمادی [منطق صوری] این حسن را داشت که در عین اینکه با زبان متعارف پیوندی نزدیک داشت، قواعدش می‌توانست به دقت صورتبندی شود. علاوه بر این، پیشرفتهایی که در عرصه منطق نمادی رخ داده است تمایزات و روشهای بسیاری به بار آورده است که می‌تواند در تحلیل زبان متعارف نیز به کار گرفته شود.

تفاوتهای زبان متعارف با منطق صوری. اما چنین به نظر می‌رسد که تفاوت میان زبان متعارف و زبان مصنوع منطق صوری صرفاً در این نکته خلاصه نمی‌شود که اولی فاقد قواعد دقیقاً وضع شده، است. آنچه در همان نگاه اول مشهود است این است که زبان متعارف غالباً قواعد منطق نمادی را علی‌الظاهر نقض می‌کند. برای مثال حکم زیر را در نظر بگیرید: «اگر این طلا است [که با نماد p نشان داده می‌شود]، آن‌گاه در تیزاب حل می‌شود [که با نماد q نشان داده می‌شود]». چنین حکمی در منطق نمادی با شکل منطقی موسوم به شرطی تابع ارزشی، $p \supset q$ (که در آن \supset به

معنای «اگر... آنگاه...» است)، بیان می‌شود. براساس یکی از قواعد منطق هرگاه «این طلا است» کاذب باشد حکم فوق صادق است. در حالی که در زبان متعارف این حکم صرفاً بر مبنای دلایل منطقی صوری صادق به شمار نمی‌آید، بلکه صدق آن در گرو وجود پیوندی واقعی در جهان واکنشهای شیمیایی است، پیوندی میان طلا بودن و قابلیت حل شدن در تیزاب که هیچ ربطی به منطق نمادی ندارد.

در میان فلاسفه تحلیلی وجود بسیاری از این‌گونه تفاوت‌های ظاهری میان منطق نمادی و زبان متعارف به نگرشهای گوناگونی دامن زده‌است، از سوءظن کامل به ذی‌ربط بودن منطق نمادی به زبانهای غیرمصنوع گرفته تا نگرشی که زبان متعارف را محمل مناسبی برای بیان دقیق حقایق علمی قلمداد نمی‌کند.

تفسیر مختلف از نسبت منطق با زبان. بسیاری از فلاسفه تحلیلی معتقدند که منطق نمادی می‌تواند چارچوبی مناسب برای زبانی ایدئال یا کامل فراهم آورد. این حکم را می‌توان به دو صورت مختلف تعبیر کرد:

۱- راسل و ویتگنشتاین دوره اول معتقد بودند که منطق می‌تواند به نحو دقیقی ساختار واقعی همه زبانها را آشکار سازد. در نتیجه هر نوع انحراف ظاهری از این ساختار در زبان متعارف باید ناشی از این واقعیت دانسته شود که دستور ظاهری (surface grammar) زبان متعارف نمی‌تواند ساختار واقعی آن را آشکار سازد و لذا می‌تواند امری گمراه‌کننده باشد. فلاسفه‌ای که مدافع این نظر بوده‌اند، به قصد تکمیل آن، غالباً کوشیده‌اند تا ظهور مسائل فلسفی را به مسحورشدن توسط ویژگیهای ظاهری زبان نسبت دهند. برای مثال، به دلیل شباهت میان دو جمله «ببرها گاز می‌گیرند» و «ببرها وجود دارند»، ممکن است چنین به نظر رسد که فعل «وجودداشتن»، همچون دیگر افعال، محمولی را بر موضوع حمل می‌کند. لذا چنین تصور می‌رود که گویا وجود نیز درست مثل گازگرفتن از زمره صفات ببرها است. اما در منطق نمادی معادلهای نمادی این دو جمله کاملاً متفاوت‌اند؛ در منطق نمادی، وجود با نمادی خاص محمولها نشان داده نمی‌شود بلکه نماد آن همان سور وجودی، $(\exists X)$ ، است که خوانده می‌شود «حداقل X وجود دارد به طوری که...».

۲- دومین شکل تلقی منطق نمادی به منزله چارچوبی برای زبان کامل در آثار رودلف کارناب، معناشناس قرن بیستمی، تجلی می‌یابد. هدف اصلی کارناب کشف این امر بود که بهترین زبان - به خصوص برای مقاصد علمی - کدام است.

یکی از مشخصات بارز زبان صوری کتاب پرنکیپیا ماتماتیکا آن است که می‌تواند به کمک تعبیر به زبانی متشکل از احکام صادق یا کاذب تبدیل شود. در حالی که زبان متعارف منحصر به بیان احکام صادق نیست؛ در زبان متعارف می‌توان فرامین، پرسشها، سوگندها، باورها، و اجازه‌ها را به زبان راند و به امور ضروری یا ممکن حکم کرد. در نتیجه، بسیاری از فلاسفه انواع ناستانده‌ای (non - standard) از منطق را وضع کرده‌اند که مشخصات غیر ایجابی و غیرسلبی (non - assertoric) را شامل می‌شود. به این ترتیب، نظامهای گوناگون منطقی صورتبندی شده‌اند و مورد مطالعه قرار گرفته‌اند.

از سوی دیگر، بسیاری فلاسفه - به خصوص ویتگنشتاین دوره دوم و پیروانش - بر این قول بوده‌اند که تلاش برای محصور کردن زبان در قالب نظامی صوری به معنای تحریف نحوه عمل زبان است. عمل زبان وظایف گوناگونی را شامل می‌شود، و حتی در مورد عباراتی که ظاهراً به لحاظ کارکردشان شبیه یکدیگرند - برای مثال، آن جملاتی که تصور می‌رود صرفاً برای بیان امور واقع استعمال می‌شوند - بررسی نحوه واقعی استعمال آنها تفاوت‌های بسیاری را آشکار می‌کند: برای مثال، تفاوت‌های مربوط به عواملی که صدق و کذب عبارات را تعیین می‌کنند و تفاوت‌های مربوط به نسبت آنها با اجزای دیگر زبان. بنابراین دیدگاه نظامهای صوری در بهترین حالت مسائل را بیش از اندازه ساده جلوه می‌دهند و در بدترین حالت به مسائل فلسفی خاصی منجر می‌شوند، مسائلی ناشی از این فرض که گویی زبان دقیقاً براساس مجموعه ساده‌ای از قواعد عمل می‌کند. نتیجتاً چنین ادعا می‌شود که نظامهای صوری به عوض حل و فصل مناقشات فلسفی از طریق کاویدن ظاهر گمراه‌کننده زبان متعارف، به نوبه خود در افزایش سردرگمی ما سهیم‌اند.

تاریخچه دوره نخست فلسفه تحلیلی

واکنش به ایدئالیسم

طی دهه‌های آخر قرن نوزدهم نوعی ایدئالیسم مطلق‌گرا بر فلسفه انگلستان حاکم بود که از آثار فیلسوف آلمانی گئورگ ویلهلم فریدریش هگل نشأت می‌گرفت. این امر در تاریخ فلسفه انگلیسی حاکی از گسستی استثنایی در سنت نسبتاً خلل‌ناپذیر تجربه‌گرایی بود. بذر فلسفه تحلیلی جدید زمانی کاشته شد که دو تن از چهره‌های برجسته این سنت، راسل و مور، حول و حوش آغاز قرن بیستم از ایدئالیسم بریدند.

ایدئالیسم مطلق‌گرا صراحتاً خصلتی متافیزیکی داشت، به این معنا که پیروانش کار خود را

تبیین حقایق بس بنیادی در باب جهان می‌دانستند، آن هم به شیوه‌ای خارج از توان دانشمندان. در حقیقت، از نظر پیروان ایدئالیسم مطلق‌گرا آنچه در حیطه علوم حقایق به‌شمار می‌آید شایسته عنوان حقیقت نیست؛ زیرا دانشمندان به ناچار باید جهان را متشکل از اعیان متمایز قلمداد کنند و از این رو فقط می‌توانند نسبت‌هایی را که به گمان ایشان میان این اعیان برقرار است توصیف و بیان کنند. اما ایدئالیستها بر آن بودند که سخن‌گفتن در باب واقعیت به عنوان تکثری از اعیان به منزله تحریف آن است؛ چون در نهایت فقط کل، یا امر مطلق، از واقعیت برخوردار است.

ایدئالیستها در نتیجه‌گیریهای خویش، و مهمتر از آن در روش‌شناسی خویش، به هیچ‌وجه جانب شهود متعارف و عقل سلیم را نمی‌گرفتند. برای مثال، ج.م. مک تاگارت فیلسوف کمبریجی، چنین استدلال می‌کرد که مفهوم زمان مفهومی متناقض است و از این رو نمی‌توان برای آن مصداقی واقعی یافت. در حالی که تجربه‌گرایی بریتانیایی از آغاز عقل سلیم را مستق خود دانسته بود و علم را الگوی کشف واقعیت می‌دانست. تجربه‌گرایان حتی در مواردی که آراءشان علی‌الظاهر خلاف عقل سلیم می‌نمود عموماً سعی داشتند این دو دیدگاه را با هم آشتی دهند.

ولی به سختی می‌توان مدعی شد که فلاسفه تحلیلی در همه حال خود را جانبدار عقل سلیم می‌دانستند و مسلماً نمی‌توان از فقدان کامل نتیجه‌گیریهای متافیزیکی (در باب ماهیت غایی واقعیت) در نوشته‌های آنان سخن راند. اما در تاریخچه سنت تحلیلی رگه ضد متافیزیکی بارزی به چشم می‌خورد، و پیروان این سنت عموماً معتقد بوده‌اند که روشهای علم و شعور متعارف راههای اصیل کشف حقیقت‌اند.

پروپوزشن گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
تال جامع علوم انسانی

مؤسسان فلسفه تحلیلی: مور و راسل
نخستین گسست از این نظریه ایدئالیستی، که جهان فیزیکی به واقع فقط جهان نمودهاست، زمانی به وقوع پیوست که مور مقاله «ماهیت حکم» (۱۸۹۹) را نوشت. او در این مقاله نظریه‌ای در باب حقیقت مطرح کرد که بنابر آن جهان فیزیکی هستی مستقل خود را دارد و شعور متعارف نیز سواى نظریه‌های فلسفی، وجود عینی جهان فیزیکی را پیشفرض می‌گیرد. با آنکه این نظریه حقیقت به زودی رها شد، ولی تردیدی نیست که مبین بازگشتی به موضع عقل سلیم بود.

جهت‌گیریهای راسل و مور - و همچنین روشهای برخورد آن دو با مسائل - به زودی از یکدیگر دور شد و رهیافتهای متفاوت آنان به طور کلی به پیدایش دو گرایش روش‌شناختی متفاوت در متن سنت تحلیلی انجامید.

راسل پیشگام و هادی آن دسته از فیلسوفانی بود که با سلاح ابزارهای فنی منطق صوری به رویارویی مسائل فلسفی می‌رفتند، کسانی که علوم فیزیکی را یگانه راه شناخت جهان می‌دانستند و فلسفه را رشته‌ای قیاسی و پیشینی همپایه ریاضیات تلقی می‌کردند. سهم راسل در توسعه این بخش از سنت تحلیلی مهم و عمدتاً پایدار بوده است.

از سوی دیگر، مور هیچ‌گاه حسن نکرد که به کاربرد ابزار فنی و یا تبدیل فلسفه به رشته‌ای علمی نیازی هست. مباحث اصلی مدّ نظر او عبارت بودند از: (۱) دفاع از آراء عقل سلیم در باب ماهیت جهان در برابر آراء باطنی (esoteric)، شکاکانه و متافیزیکی و (۲) اعتقاد به اینکه راه درست برخورد با معماهای فلسفی - قبل از هرگونه تلاشی برای حل آنها - کشف آن سؤالی است که موجد معما بوده است. به نظر مور مسائل فلسفی غالباً به این جهت صعب‌الحل اند که فلاسفه در صورتبندی دقیق مسأله مورد بحث تأمل نمی‌کنند.

جی. ای. مور. توجه مور به دو مبحث فوق موجب شد تا از دهه ۱۹۳۰ به بعد در میان فلاسفه تحلیلی که پیرو آثار متأخر ویتگنشتاین و کتاب مفهوم ذهن گیلبرت رایل و آثار جان آستین بودند شهرت و محبوبیت بیشتری کسب کند. این فلاسفه چون مور امیدی نداشتند که منطق صوری پیشرفته راهی برای حل مسائل سنتی فلسفه ارائه دهد و معتقد بودند که شک فلسفی در باب وجود مستقل جهان خارج یا وجود اذهان دیگر - یا به طور کلی شک در باب باورهای عقل سلیم - امری خطاست. پیروان ویتگنشتاین در این نظر نیز با مور شریک بودند که عطف توجه به پرسشهایی که فلاسفه طرح می‌کنند غالباً مهمتر از پرداختن به پاسخیهای ایشان است. از این رو، برخلاف راسل که اهمیتش از راه‌حلهای او در مباحث منطق صوری و وضع زبانهای کامل سرچشمه می‌گرفت، امری که مور را به فیلسوفی برجسته و بانفوذ بدل ساخت بیشتر روح کلی برداشت او از ماهیت فلسفه بود تا دستاوردهای پایدار فلسفه‌اش.

به اعتقاد مور، ایدئالیستها عملاً برهانهایی اقامه می‌کردند که به مواضع نامعقولی می‌انجامید. از این رو، مور در مقاله خود موسوم به «دفاع از عقل سلیم» (۱۹۲۵) و مقالات دیگر، برهانی را مطرح ساخت که هدفش نه تنها نفی نظریه‌های ایدئالیستی نظیر عدم واقعیت زمان بود بلکه اشکال‌گوناگون شکاکیت را هم مورد سؤال قرار می‌داد، از قبیل نظریه‌های شکاکانه‌ای که فلاسفه در مورد وجود اذهان دیگر یا جهان مادی ارائه داده بودند. بنابه قول مور، فیلسوف شکاک معمولاً برهانی مؤید نتیجه‌گیری خویش عرضه می‌کند. امّا مور به جای سنجش چنین برهینی، باورهایی بسیار پیش‌پاافتاده را مقابل مقدمات فیلسوف شکاک قرار

می‌دهد، باورهایی چون این واقعیت که او صبح همان روز صبحانه خورده است (پس زمان نمی‌تواند امری غیرواقعی باشد)، یا آنکه او به واقع قلمی در دست خویش دارد (پس جهان مادی باید باشد). حرف او به فیلسوف شکاک آن است که مقدمات برهان فرد شکاک از باورهای پیش‌پاافتاده و روزمره‌ای که مقدمات برهان مور را تشکیل می‌دهد یقینی‌تر نیست.

اگر چه برخی از شارحان مور را یکی از نخستین مدافعان رجوع به «زبان متعارف» دانسته‌اند، ولی مرجع اشارات او به واقع باورهای عقل سلیم بود و نه نحوه درست بیان عبارات. ولی پرهیز مور از هر آنچه مخالف عقل سلیم است نه تنها در رهایی از زیاده‌رویهای متافیزیکی ایدئالیسم مطلق‌گرا مؤثر افتاد بلکه به استمرار نگرش غالب فلاسفه تحلیلی یاری رساند. هر چند که این فلاسفه در موضع مور چرخشی زبانی (linguistic turn) ایجاد کردند.

نقش مور به لحاظ دیگری نیز مهم بود: بصیرت او در مورد کار اصلی فلسفه، یعنی همان تحلیل. برای مثال، او می‌خواست بداند که تحلیل درست عبارت «الف ب را می‌بیند» که در آن ب معرّف شیئی فیزیکی (نظیر یک قلم) است، چیست. به اعتقاد او باید مفهوم خاصی از [فعل] «دیدن» وجود داشته باشد که براساس آن، شخص نه خود قلم بلکه صرفاً بخشی از رویه آن را می‌بیند. و مهمتر و نهایتاً آن‌که مفهوم دیگری از این [فعل] وجود دارد که براساس آن آنچه مستقیماً ادراک می‌شود حتی رویه قلم هم نیست بلکه چیزی است که مور آن را «داده حسی» می‌خواند و تجربه‌گرایان نخستین آن را «حسیات بصری» یا «استنباطات حسی» نامیده‌اند. مسأله مور تمیز نسبتی‌هایی بود که میان این عناصر گوناگون [فعل] ادراک برقرار است، به خصوص کشف این نکته که چگونه می‌توان ادعای آدمی در مورد رؤیت اشیاء فیزیکی را موجه دانست، در حالی که آنچه او به طور بلاواسطه ادراک می‌کند به واقع داده‌های حسی است. این قول که استنباطات حسی موضوعات بی‌واسطه ادراک را تشکیل می‌دهند در تاریخ فلسفه تحلیلی نقشی اساسی ایفا کرده، بار دیگر ریشه‌های تجربه‌گرایی این سنت را آشکار کرده است. اما این قول بعدها در میان پوزیتیویستهای منطقی منشأ اختلاف‌نظرهای مهمی شد. از دید غالب فلاسفه آکسفوردی بعد از جنگ جهانی دوم، و همچنین آن دسته از متفکرانی که از آثار دوره متأخر ویتگنشتاین تأثیر پذیرفته‌اند، [مقوله] داده‌های حسی همان‌قدر ناموجه و غیرقابل هضم است که نظریه مک‌تاگارت در باب غیرواقعی بودن زمان برای مور بود.

برتراند راسل. یکی از مضامین مکرر فلسفه این قول است که فلسفه محتاج روش‌شناسی جدیدی است. از نظر تجربه‌گرایان این امر چنان تعبیر شده است که باید فلسفه را عملیتر کرد.

راسل از آغاز (برخلاف مور) مدافع این نظر بود و اعتقاد داشت که روشهای منطق نمادی تا حدی ضامن این امر است که می‌توان فلسفه را بر بنیانی جدید استوار ساخت. لیکن راسل فیلسوف را منطق‌دانی صرف نمی‌دانست. از نظر او منطق نمادی می‌تواند قالبی برای زبان کامل فراهم آورد ولی مضمون آن امر دیگری است. راسل نیز چون مور کار اصلی فلسفه را تحلیل می‌دانست. ولی تصور آن دو از هدف تحلیل تا حدی متفاوت است. در غالب آثار راسل، وظیفه تحلیل کشف مفروضات ضروری برای توصیف واقعی جهان است - به خصوص مفروضات مربوط به انواع امور موجود. چنین توصیفی عمدتاً از نوع توصیفهای علمی و بنابراین واقعگراست. لذا راسل تحلیل را به شیوه‌ای صراحتاً متافیزیکی به کار می‌گیرد.

حال این پرسش مطرح می‌شود که چگونه می‌توان قبول کرد تحلیل فلسفی - که موضوعش نحوه سخن‌گفتن در باب جهان است - در باب واقعیت جهان هم پاسخی به ما عرضه می‌کند. جستجو برای چنین پاسخی با نظریه صفها، که در فوق بدان اشاره شد، آغاز می‌شود. نظریه‌ای که علی‌الظاهر پیوند تنگاتنگی با ملاحظات زبانی دارد. چنانچه گفته شد، راسل معتقد بود صفهای معینی نظیر «نویسنده مقاله در باب دلالت» به واقع عباراتی نیستند که به امور جهان واقعی راجع شوند، بلکه حضور این عبارات در احکام، موجب می‌شود تا این احکام به گزاره‌هایی کلی درباره جهان بدل شوند؛ و نتیجه این امر آن است که از هر نوع خاص فقط و فقط یک مورد وجود دارد و این مورد دارای خاصیتی معین است. اما از آنجا که باید بتوان به نحوی به طور مستقیم درباره اعیان جهان سخن گفت، راسل توجه خود را به اسامی خاص معطوف کرد. برای مثال، «ارسطو» در مقام اسم خاص، هیچ‌گونه مضمون توصیفی را شامل نمی‌شود. اما راسل، بالعکس مدعی است که اسامی متعارف فی‌الواقع به نحوی پنهان، وصفهایی معین‌اند. («ارسطو» ممکن است صرفاً به معنای «شاگرد افلاطون، معلم اسکندر، نویسنده کتاب مابعدالطبیعه و ...» باشد). اگر اسم فاقد هرگونه مضمون توصیفی باشد، نمی‌توان به صورتی بامعنا از وجود حامل آن پرس‌وجو کرد، زیرا در این حالت فهم هر حکمی که متضمن این اسم است ناممکن می‌شود. اگر «بوسکو» (Bosco) اسمی فاقد مضمون توصیفی باشد، آنگاه صرف فهم این دو حکم که بوسکو وجود دارد یا بوسکو وجود ندارد، مستلزم دانستن این امر است که مرجع یا مصداق اسم بوسکو به واقع چیست. ولی در این صورت، طرح هرگونه پرسش حقیقی درباره وجود بوسکو ناممکن می‌شود، زیرا برای فهم آن آدمی باید بداند که مرجع این اسم چیست. ولی همان‌طور که راسل متذکر شد، اسامی خاص متعارف - نظیر راسل، هومر، ارسطو، قدیس نیکلاس - چنان‌اند که پرسش از وجود حاملان آنها امری بامعناست. در نتیجه

باید اسامی متعارف را وصفهایی پنهان دانست که نمی‌توانند ابزار رجوع مستقیم به امور معین جهان باشند.

به این ترتیب، اسم به مفهوم دقیقاً منطقی کلمه پدیده‌ای بسیار نادر است؛ در واقع راسل مدعی است که در زبان انگلیسی یگانه نامزدهای محتمل آن ضمائر اشاره‌ای این و آن است. مع‌هذا اگر قرار است که آدمیان در باب امور واقعی جهان به طور مستقیم سخن بگویند، آنگاه وجود این‌گونه عبارات اشاره‌ای در بطن زبانشان - دست‌کم در افکار خصوصیشان در باب جهان، اگر نه در زبان عمویشان - باید امری ممکن باشد.

در تأیید این نکته، راسل نتیجه گرفت که سخن‌گفتن در باب امور جهان فقط به میانجی نوع خاصی اسم ممکن است؛ به خصوص آن نوعی که هرگز نتوانیم بررسی کنیم که آیا چیزی را می‌نامد یا نمی‌نامد. در این مقطع بود که چرخشی از پرسشهای مربوط به ماهیت زبان به سوی نتایج مربوط به ماهیت جهان به وقوع پیوست. راسل می‌خواست بداند چه نوع اموری به مفهوم دقیقاً منطقی کلمه قابل نامیدن است، اموری که بتوان شناخت و درباره‌شان سخن گفت، یعنی اموری که اطلاعی از جهان به دست می‌دهند. شرط یا قید اصلی این نظریه آن است که هیچ پرسشی در باب وجود یا عدم وجود چنین اموری قابل طرح نباشد. ولی به نظر می‌آید که اشیاء فیزیکی متعارف و مردم از این شرط تبعیت نمی‌کنند.

راسل در جستجوی خود برای امری که وجودش بلامنازع باشد به سراغ تجربه حاضر، و به خصوص داده‌های حسی رفت: آدمی می‌تواند بپرسد که آیا آنچه به واقع می‌بیند شیئی فیزیکی است یا نه - مثلاً می‌زی که در برابر او است - ولی شخص نمی‌تواند این نکته را مورد سؤال قرار دهد که تأثیرات بصری یا داده‌های حسی را دریافت کرده است؛ در نتیجه، معلوم می‌شود آنچه به مفهوم دقیقاً منطقی نامیدنی است و آنچه می‌توان فی‌الواقع درباره‌اش سخن گفت، عناصر تجربه حاضر آدمی است. به این ترتیب، راسل میان آنچه از طریق آشنایی شناخته می‌شود و آنچه از طریق وصف شناخته می‌شود تمایزی قائل شد؛ یعنی میان آن اموری که وجودشان تشکیک‌ناپذیر است و آنهایی که دست‌کم به لحاظ نظری قابل شک‌اند. نکته بدیع در بحث راسل آن است که نتیجه‌گیری او از طریق تحلیل نسبتاً فنی زبان حاصل شده بود: آشنایی مستقیم با هر چیز به منزله توانایی نامیدن آن به مفهوم دقیقاً منطقی است، و علم به هر چیز از طریق وصف صرف فقط به معنای دانستن آن است که چیزی به نحوی منحصر به فرد با این وصف مطابقت دارد.

راسل نظر ثابتی در مورد اشیاء فیزیکی نداشت. زمانی او معتقد بود که مشاهده‌گر باید وجود

این اشیاء را به منزله درخورترین فرضیه تبیین‌کننده تجربه خود نتیجه گیرد. ولی بعدها چنین استدلال کرد که می‌توان این اشیاء را بر ساخته‌های منطقی (logical constructions) مبتنی بر داده‌های حسی دانست.

اتمیسم منطقی: راسل و ویتگنشتاین دوره نخست

تحول مهم بعدی که در سنت فلسفه تحلیلی رخ داد با انتشار مجموعه‌ای از مقالات راسل تحت عنوان «فلسفه اتمیسم منطقی» (۱۹۱۸-۱۹) آغاز شد. راسل در این مقالات دین خود را به ویتگنشتاین که پیش از جنگ شاگرد راسل بود تصدیق کرد. اثر خود ویتگنشتاین، رساله منطقی - فلسفی (۱۹۲۲)، که به حق می‌توان آن را معرف نوعی اتمیسم منطقی دانست، علاوه بر تأثیر عظیمش بر تحولات فلسفه تحلیلی، متن چنان دشوار و عمیقی از آب درآمد که از زمان چاپ تاکنون به مجموعه فزاینده‌ای از تفاسیر محققانه دامن زده است.

کلمات اتمیسم منطقی که راسل برای توصیف دیدگاه فلسفی خود برگزید به واقع کلماتی درخور بود. قصد راسل از گزینش کلمه منطقی تحکیم این موضع بود که از طریق تحلیل - و به خصوص به یاری ساختار ایدئالی که منطق نمادی فراهم می‌کرد - می‌توان حقایقی بنیادی درباره چگونگی کارکرد هر زبانی را مکشوف کرد، و این انکشاف هم به نوبه خود ساختار بنیادی آنچه را که زبان به قصد توصیفش به کار می‌رود نشان خواهد داد. و قصد راسل از کلمه اتمیسم نیز این بود که ماهیت ذره‌ای (particulate) نتایجی را برجسته سازد که ظاهراً حاصل تحلیلهای او و ویتگنشتاین بود.

در سطح زبانی، این اتمها (یا ذرات) گزاره‌های اتمی‌اند، یعنی ساده‌ترین احکامی که می‌توان درباره جهان صادر کرد؛ و در سطح مدلول زبان، این اتمها ساده‌ترین واقعیه‌های اتمی هستند که به کمک گزاره‌های اتمی قابل بیان‌اند. در گام بعدی، گزاره‌های پیچیده‌تر، موسوم به گزاره‌های ملکولی، را می‌توان به کمک گزاره‌های اتمی و ادوات منطقی - مانند «یا ... یا...»، «هم ... و هم ...» و «نه ...» - ساخت. ارزش صدق گزاره‌های ملکولی در هر مورد تابعی است از ارزش صدق گزاره‌های اتمی سازنده آنها.

بنابراین زبان باید در پی تحلیل به عناصری غایی تجزیه شود که دیگر به اجزاء سازنده کوچک‌تری تجزیه پذیر نیستند؛ و تا آنجا که زبان واقعیت را بازمی‌تابد، جهان هم باید متشکل از اموری واقعی باشد که به تمامی بسیط‌اند. اما گزاره‌های اتمی (یا ذره‌ای) مرکب از زنجیره‌هایی از اسامی‌اند که، چنانچه راسل بیان کرده بود، به مفهومی دقیقاً منطقی درک می‌شوند؛ و واقعیه‌های

اتمی هم مرکب از اعیان بسیط‌اند، یعنی همان اشیائی که می‌توانند به مفهوم دقیقاً منطقی نامیده شوند.

جزئیات دیدگاه راسل - ویتگنشتاین فلاسفه را مسحور کرده است، زیرا آن دو علاوه بر وضع نظریه‌ای منسجم، ظاهراً به نحو خدشه‌ناپذیری پیامدهای فرضیه‌های اصلی نظریه خود را تعقیب کردند. میان مباحث این دوره، که احتمالاً متافیزیکی‌ترین دوره در تحولات فلسفه تحلیلی معاصر بود، و سنت تجربه‌گرایی پیوندهای نزدیکی وجود دارد. تجزیه جهان و زبان به عناصر اتمی یکی از ویژگیهای بارز آراء تجربه‌گرایان کلاسیکی چون جان لاک، جرج برکلی و دیوید هیوم بود. نظریه مهم و بانفوذی نیز در باب پیوند میان زبان و جهان وجود داشت که در آثار راسل به صورتی کلی طرح شده بود و بعدها در رساله منطقی - فلسفی به طور کامل وضوح یافت، یعنی همان نظریه تصویری (picture theory) که بنابر آن ساختار زبان ساختار جهان را باز می‌تابد. اهمیت تحلیل از آنجاست که زبان متعارف اتکای خود را بر الگوی گزاره‌های اتمی - ملکولی به طور بلاواسطه نشان نمی‌دهد. یکی دیگر از مضامین دیدگاه آنان این نکته است که علوم قیاسی - ریاضیات و منطق - صرفاً بر نحوه کارکرد زبان مبتنی‌اند و هیچ حقیقتی را در باب جهان آشکار نمی‌کنند، حتی در باب جهانی متشکل از پدیده‌هایی موسوم به اعداد. دست‌آخر آنکه نظریه اتمیسم منطقی، در اندیشه ویتگنشتاین برخلاف راسل به طور همزمان نظریه‌ای متافیزیکی - متافیزیکی به مفهوم ارائه مطالبی در باب چگونگی جهان به کمک استدلال صرف - و ضد متافیزیکی بود. رساله ویتگنشتاین در تاریخ تجربه‌گرایی اثری بی‌نظیر است. زیرا این واقعیت را می‌پذیرد که خود اثری متافیزیکی است و اینکه بخشی از متافیزیک آن [اثبات] محال بودن متافیزیک است: رساله درباره خود می‌گوید که آنچه را بیان می‌کند نمی‌شود به شکلی منسجم بیان کرد. فقط علم تجربی می‌تواند به ما چیزی در مورد واقعیت تجربی بگوید. مع‌هذا به نظر می‌آید که رساله با ما از نکاتی همچون نسبت میان زبان و واقعتهای جهان سخن می‌گوید. برای ویتگنشتاین راه‌حل این تناقض مشهود در تمایزی نهفته است که او میان آنچه می‌توان گفت و آنچه فقط می‌توان نشان داد قائل است. چگونگی بعضی امور را می‌توان به نحوی از انحا دید - علی‌الخصوص پیوندهای زبان با جهان. رساله نمی‌توانست به نحوی سراسر درباره این امور با خواندگانش سخن بگوید - متافیزیک در هیچ زبانی نمی‌تواند بیان مجموعه‌ای از واقعیتها باشد - ولی تلاش برای بیان این امور، اگر به صورتی صحیح انجام پذیرد، می‌تواند آنچه را که قادر نیست به طور منسجم بیان کند به خوانندگان نشان دهد.

پوزیتیویسم منطقی: کارناپ و شلیک

رساله ویتگنشتاین در تاریخ فلسفه تحلیلی معاصر، هم نقطه عطف این فلسفه و هم به تعبیری استثنایی ترین مصداق آن بود. این رساله پیچیده ترین نوع متافیزیک را دربرداشت، و در عین حال بر تحول ضد متافیزیکی ترین مواضع فلسفی فلاسفه تحلیلی، یعنی مواضع پوزیتیویستهای منطقی، تأثیری بسزا داشت. نظریه این مکتب توسط گروهی از فلاسفه و دانشمندان و منطق دانانی وضع شد که مقر اصلی آنان شهر وین بود و به این اعتبار به حلقه وین شهرت یافتند. اگر چه فیلسوفی انگلیسی به نام آ.ج. آیر بود که نخستین بار با کتاب پرخواننده خود، زبان، حقیقت و منطق (۱۹۳۶)، آراء پوزیتیویستهای منطقی را به فلسفه انگلستان معرفی کرد، ولی احتمالاً بیشترین تأثیر بر فلسفه انگلو-امریکایی مدیون آثار دو تن از اعضای حلقه وین، یعنی رودولف کارناپ و موریتس شلیک، بود. در میان فلاسفه تحلیلی اصول مکتب پوزیتیویسم منطقی با استقبال گرمی روبه رو شد، این اصول امروزه نیز حتی وقتی در رد آنها سخن می رود، هنوز مهم تلقی می شوند.

پوزیتیویسم منطقی در درجه اول نظریه ای ضد متافیزیکی بود؛ بنا به این نظریه جز از راه علوم تجربی نمی توان جهان را شناخت. پوزیتیویستها سعی داشتند روشی برای اثبات دو نکته وضع کنند: (۱) در چه صورت نظریه ای که علی الظاهر در باب جهان است، فی الواقع نظریه ای متافیزیکی است و (۲) چنین نظریه ای عملاً بی معناست. آنان مصداق این روش را در اصل تحقیق پذیری (principle of verification) یافتند. تعبیر ایجابی این اصل آن است که معنای هر حکمی که به راستی درباره جهان باشد با روشهای تحقیق صدق یا کذب آن، تعیین می شود - و البته یگانه روش مجاز، نهایتاً همان روش مشاهده و آزمون است. اما تعبیر سلبی این اصل آن است که هیچ حکمی نمی تواند در آن واحد، هم حکمی درباره جهان باشد و هم فاقد روشی برای تحقیق درباره صدق و کذب خود. تعبیر سلبی اصل تحقیق پذیری سلاحی شد بر ضد متافیزیک و برای تثبیت علم به عنوان یگانه منبع ممکن کسب معرفت از جهان. بدین ترتیب، بنابر این اصل بسیاری از نظریه های دینی و فلسفی که می کوشند چیزی درباره جهان بگویند، اما راهی برای تعیین صدق احکام خود ارائه نمی کنند، فی الواقع بی معنایند؛ برای مثال، اعمال این اصل در تفکر دینی، حکم «خدا وجود دارد» را بی اعتبار می کند، حکمی که به دلیل متافیزیکی بودن، به مفهوم دقیق کلمه، بی معناست.

اصل تحقیق پذیری تقریباً بلافاصله فلاسفه را با مشکلات عدیده ای روبه رو ساخت، مشکلاتی که بیشتر آنها نخستین بار از سوی خود پوزیتیویستها مطرح شد. پرداختن به راه حل های

این مشکلات خارج از حوصله این نوشته است؛ کافی است اشاره کنیم که این مشکلات غالب فلسفه تحلیلی دوره‌های بعد را در توسل مستقیم به این اصل محتاط ساخت. مع‌هذا، این اصل پژوهش فلسفی را به انحاء ظریفتری تحت تأثیر قرار داده است.

پوزیتیویستها فکر می‌کردند که با در اختیار داشتن اصل تحقیق‌پذیری می‌توانند مهمل بودن (nonsense) شمار کثیری از نظریه‌ها را نشان‌دهند. با این حال چندین مبحث نظری وجود داشتند که از آزمون این اصل سربلند بیرون نمی‌آمدند ولی در عین حال نمی‌شد به سادگی آنها را مهمل پنهان قلمداد کرد. مهمترین این مباحث، ریاضیات و علم‌الاخلاق بود. ریاضیات (و منطق) را به هیچ‌وجه نمی‌شد مهمل شمرد. با این وصف، قضایای ریاضیات و منطق به کمک مشاهده و تجربه تحقیق‌پذیر نیستند؛ فی‌الواقع معرفت به این قضایا صرفاً محصول استدلال پیشینی است. جواب این مسأله ظاهراً در رساله منطقی - فلسفی ویتگنشتاین نهفته بود. به گفته رساله گزاره‌های ریاضیات و منطق، به مفهوم کانتی کلمه، تحلیلی‌اند؛ یعنی صدق آنها - به مانند حکم همه غزبها مجردند - مدیون قراردادهایی است که نحوه کاربرد نمادهای موردنظر را تعیین می‌کنند.

دیدگاه پوزیتیویستی در باب علم‌الاخلاق، یا به بیان دقیقتر، در باب هرگونه حکمی که متضمن ارزشدواری (value - judgement) است متفاوت، ولی با این حال مهم و پایدار بود. از این دیدگاه، ارزشدواریها برخلاف حقایق ریاضی‌افزار جانبی و ضروری علم‌نیستند، ولی نمی‌توان آنها را مهمل تلقی کرد؛ و همچنین واضح است که این‌گونه داورها بنا به تعریف یا بنا به عرف زبانی صادق محسوب نمی‌شوند. موضع متعارف پوزیتیویستها که اصالت عاطفه (emotivism) خوانده می‌شود آن است که آنچه به ظاهر احکام معطوف به واقع (statements of fact) می‌نماید (مثلاً این حکم که نباید دروغ گفت) در حقیقت تجلی احساسات شخص در قبال فعلی معین‌اند؛ به این ترتیب، ارزشدواریها را واقعاً نمی‌توان صادق یا کاذب قلمداد کرد. موضع پوزیتیویستی آن بود که نه احکام ریاضی و نه احکام اخلاقی را نمی‌توان به منزله احکام متافیزیکی صرف کنار نهاد. پس هر دو مبحث ضرورتاً می‌بایست از شمول اصل تحقیق‌پذیری معاف شوند؛ و این کار با این استدلال انجام می‌گرفت که احکام ریاضیات و اخلاق حقیقتاً معطوف به جهان نیستند. حقایق ریاضی اموری قراردادی‌اند و احکام اخلاقی نیز تجلی صرف عواطف‌اند. روشن است که جدائی علم‌الاخلاق از علم نیز بازتابی از یکی دیگر از مضامین قدیمی تجربه‌گرایی است، مضمونی که دیوید هیوم آن را در قالب این حکم بیان می‌کرد که از امور واقع هرگز نمی‌توان به بایسته‌ها رسید یا بالعکس.

دوره متأخر نهضت تحلیلی

«تحقیقات فلسفی»: ویتگنشتاین متأخر

چرخشی حیاتی که مبشر تحولاتی پایدار بود و تأثیری عمیق بر فلسفه تحلیلی معاصر به جای گذاشت، زمانی رخ داد که ویتگنشتاین در ۱۹۲۹، پس از چند سال اقامت در اتریش (که به لحاظ فلسفی چندان پربار نبود) به انگلستان بازگشت و در کمبریج رحل اقامت افکند. در کمبریج جهت‌گیری اندیشه وی به سرعت و به طور ریشه‌ای از مباحث رساله دور شد و آراء او از بسیاری لحاظ نقطه مقابل نظریه اتمیسم منطقی از آب درآمد. از آنجا که او در این دوره هیچ مطلبی به چاپ نرساند، تأثیر وی بر سایر فلاسفه انگلیسی - و نهایتاً بر همه کسانی که با سنت فلسفه تحلیلی در ارتباط بودند - از طریق شاگردانش (و گروه قلیل شنوندگان جلساتهش در کمبریج) اشاعه یافت. سبک نگارش او نیز از گزاره‌های نیمه دقیق و به طور صوری نظم‌یافته رساله به مجموعه‌ای از پاراگرافها و ملاحظات کم و بیش مرتبطی بدل شد که در آنها افکار و آراء او غالباً به یاری مثال و اشاره انتقال می‌یافت تا با زبانی منضبط و منظم. نتیجه این دگرگونی ظهور یکی از اختلاف‌های اساسی در صفوف فلاسفه تحلیلی بود، شکافی میان آنان که روشهای خود را از رساله اقتباس کرده‌اند و آنان که پیرو سبک و ویتگنشتاین متأخر بوده‌اند. با آنکه افکار ویتگنشتاین تقریباً تمام دامنه فلسفه را دربرمی‌گرفت، از فلسفه ریاضی گرفته تا علم الاخلاق و زیباشناسی، ولی تأثیر آنها احتمالاً بیش از هر جا در زمینه مبحث ماهیت زبان و نسبت میان امر ذهنی و امر فیزیکی محسوس بوده است.

زبان و تبعیت از قواعد. همان‌طور که قبلاً گفتیم در نظریه اتمیسم منطقی زبان واجد نوعی ساختار نهفته ضروری و نسبتاً ساده تلقی می‌شود که وظیفه آشکار ساختن آن به عهده فلسفه است. ویتگنشتاین در حقیقت همین فرضیه را مورد حمله قرار داد. اکنون او معتقد بود که زبان چون ابزار یا آلتی است که می‌تواند برای مقاصد بی‌شماری استفاده شود. در نتیجه هر تلاشی به قصد تعیین چگونگی کارکرد زبان به کمک تنظیم تعداد اندکی از قواعد، به مثل آن است که بگویم ابزاری نظیر پیچ‌گوشتی به واسطه ضرورتی دقیق فقط برای باز کردن و بستن پیچ قابل استعمال است و از یاد ببریم که پیچ‌گوشتی به خوبی می‌تواند در بازکردن در قوطیها یا چفت کردن پنجره‌ها هم به کار رود. زبان نهادی بشری است که مقید به قواعدی خارجی نیست -

بلکه صرفاً تابع قواعدی است که آدمیان درست یا نادرست می‌شمارند. و این امر هم به نوبه خود مسأله‌ای نیست که نظریه‌های پیشینی به آن بپردازند.

مفهوم قاعده و معنای تبعیت از قاعده از بارزترین جوانب آثار متأخر اوست. این نکته به دلائل متعددی توجه و یتگنشتاین را جلب کرده بود. در ریاضیات و منطق، روز به روز بر قواعد به کارگیری نمادهای ریاضی تأکید بیشتری گذارده می‌شد. و همان‌طور که ملاحظه شد منطق نمادی نیز الگویی برای کشف ساختار ضمنی زبان بوده است. علاوه بر تأکید فوق باید به دو نکته دیگر نیز توجه کرد: (۱) نظریه راسل و یتگنشتاین دوره اول درباره بازتاب این قواعد در زبان و (۲) تلاش عمومی سنت تجربه‌گرا برای تبیین عملکرد زبان از طریق تبعیت اشخاص از قواعد و معیارهای درونی در به کارگیری الفاظ. گره خوردن سه نکته فوق اکنون تصویر روشنی از نظامی به دست می‌دهد که یتگنشتاین دوره متأخر آن را خطا می‌دانست و به این ترتیب روشن می‌شود که چرا او برای مفهوم قاعده و تبعیت از آن نقشی چنین مرکزی قائل بود.

اما فرق اساسی زیانهای طبیعی این است که آدمی قواعد را پیش از کاربرد زبان نمی‌آموزد؛ در واقع قبل از آموختن زبان کسی نمی‌داند که با قواعد چه باید کرد. ریاضیات و منطق در این معنا الگوهای بدی برای زبان‌اند، زیرا هدفشان تنظیم قواعد و اصول پیش از کاربردشان است. با این کار آنها به این عقیده دامن می‌زنند که زبان باید ساختاری منضبط [و انعطاف‌ناپذیر] (rigid) داشته باشد و اینکه بدون قواعد هیچ زبانی ممکن نیست. قواعدی که می‌توان به نحو معقولی در زبان مورد استعمال کشف کرد، از قبل به منزله قواعد حاضر نیستند و به نحوی مرموز کلام آدمی را هدایت نمی‌کنند؛ آنها یا تعمیم‌هایی بر مبنای داده‌های محدود و متناهی در مورد کاربرد صحیح و ناصحیح هستند یا قواعدی هستند که بنا به توصیف استعاره‌ای و یتگنشتاین، متکلم آنها را در آرشیو خود بایگانی می‌کند - در حقیقت قاعده بعد از استعمال آموخته می‌شود.

مع‌هذا به اعتقاد یتگنشتاین تبعیت از قاعده مفهومی است که در بسیاری از دیدگاه‌های کلاسیک در مورد زبان به غلط تحلیل شده است. در نتیجه او نظریه متداول را - که شاید بهترین نمونه آن را بتوان در اثر جان لاک، رساله‌ای در باب فهم آدمی (۱۶۹۰)، یافت - به نحوی اساسی مورد سؤال قرار داد، چون بنا بر چنین نظریه‌ای کاربرد با معنای یک عبارت در حکم آن است که فرد در ذهن خود استانده یا قاعده‌ای برای کاربرد صحیح آن داشته باشد. بصیرت و یتگنشتاین در مخالفت با این مضمون این بود که قاعده به صرف خود امری بی‌جان است - چون درست همانند خط کش در دست کسی است که کاربرد آن را هرگز نیاموخته است؛ برای او خط کش تکه چوبی بیش نیست. قواعد نمی‌توانند کسی را مجبور کنند و حتی نمی‌توانند او را هدایت کنند،

مگر آنکه فرد بداند که چگونه آنها را به کار برد؛ و این امر در مورد تصویرهای ذهنی (mental image) هم، که غالباً به منزلهٔ استانده‌ای برای کاربرد عبارتهای زبانی نگریسته شده‌اند، صادق است. اما اگر قواعد خود به کلمات جان نمی‌بخشدند و محتاج تبیین مشابهی در مورد آنچه به آنها جان می‌بخشد هستند، آنگاه تسلسل بیهوده‌ای حاصل می‌شود و کل دم و دستگاه قواعد و استانده‌های درون‌ذهنی فاقد هرگونه ارزش تبیینی (فلسفی) می‌گردد.

نسبت میان رخدادهای ذهنی و فیزیکی. در مورد زبان و نحوهٔ تبیین دقت علوم قیاسی، برخی از جوانب آراء ویتگنشتاین از سنت تجربه‌گرایی به نحو چشمگیری دور می‌شود. این امر به خصوص در مورد نظر او در ارتباط با نسبت میان رخدادهای ذهنی و رخدادهای فیزیکی صادق است. نقطهٔ آغاز تجربه‌گرایان همواره این فرضیهٔ مهم بوده است که شناخت بی‌واسطهٔ هر فردی به محسوسات و تصورات و امیال شخصی‌اش محدود است، و اینکه اینها جملگی اموری ذهنی، و نه فیزیکی، هستند؛ و مهمتر از همه اینکه معرفت بی‌واسطهٔ او به امور امری اساساً خصوصی و به دور از دسترس دیگران است. حال برای راسل و مور، هر دو، این پرسش مطرح می‌شود که چگونه می‌توان با توجه به تأکید نظریهٔ دادهٔ حسی بر این خصلت خصوصی، به شناختی از جهان اعیان فیزیکی دست یافت. حملهٔ ویتگنشتاین به این دیدگاه که به استدلال زبان خصوصی [با محال‌بودن زبان خصوصی] شهرت یافته است برکسی پوشیده نیست. یکی از دلایل این شهرت آن است که در زمینهٔ این بحثها بود که ویتگنشتاین استدلالی کم و بیش صوری را طرح کرد که تشخیص آن نسبتاً ساده بود - استدلالی که می‌شد در گام بعدی به شیوه‌ای تحلیلی مورد تحلیل و نقد قرار گیرد. ولی حتی در این مورد نیز سبک نگارش او چنان بود که صورتبندی دقیق او از استدلال فوق، خود به نزاعهای فلسفی بسیاری دامن زده است. ویتگنشتاین چنین استدلال کرد که مفهوم تجربه‌ای کاملاً خصوصی متضمن موارد زیر است: (۱) اینکه آنچه در زندگی درون‌ذهنی هر فرد می‌گذرد فقط با زبانی قابل بحث است که فقط همان شخص که صاحب این حیات درون‌ذهنی است قادر به فهم آن است؛ (۲) اینکه چنین زبان خصوصی اصلاً زبان محسوب نمی‌شود (و این نکته محل اصلی نزاعها بوده است)؛ و (۳) اینکه نظریهٔ رایج در مورد وجود وقایع درون‌ذهنی مطلقاً خصوصی را نمی‌توان به نحو قابل فهمی بیان کرد، زیرا انجام چنین کاری متضمن این فرض است که آدمی می‌تواند به نحو غیرخصوصی (publicly) چیزی دربارهٔ موضوعی بیان کند که براساس خود این نظریه اشاره بدان در زبانی که منحصر به یک فرد نباشد ممکن نیست.

این واقعیت که استدلال ویتگنشتاین بر ضد زبان خصوصی اساساً متکی بر این سؤال است که «تبعیت از قاعده چیست؟» نشانگر یکی از خصوصیات عام آثار اوست، به این معنا که مضامین مطرح شده در یک بخش فلسفه به طور مستمر در بخشهای کاملاً متفاوتی از نو ظهور می‌کنند. توانایی خارق‌العاده او در تشخیص منشأ مشترک معضلات فلسفی که به ظاهر با یکدیگر بی‌ارتباط‌اند تا حدی سبک نگارش او را روشن می‌سازد، سبکی که در نگاه نخست بیشتر شبیه نوعی تنظیم بی‌در و پیکر افکار است.

از سوی دیگر، فلسفه تحلیلی همواره به نوعی دیدگاه رفتارگرایانه در مورد پدیده‌های ذهنی تمایل داشته است. بنابر نظریه‌های این دیدگاه رخدادهای آشکارا خصوصی، نظیر احساس ترس، نه فقط خصوصی نیستند بلکه می‌توان آنها را با الگوهای رفتاری مشاهده‌پذیر و غیرخصوصی یکی دانست. گرایش به علم تجربی که مشاهده مبنای آن تلقی می‌شود، با این ملاحظه تجربی وحدت یافت که شواهد ما در مورد آنچه در حیات ذهنی دیگران رخ می‌دهد باید مأخوذ از مشاهده رفتار آنان باشد؛ این گرایش غالباً با گرایش دیگر تجربه‌گرایی در تقابل بوده است. بنابر این گرایش دوم نقطه شروع هرگونه معرفت از جهان برای هر فرد خاص اساساً و ذاتاً تجربه حسی و خصوصی اوست. اما ویتگنشتاین با اشاره به این که دو شق افراطی فوق تنها شقوق ممکن نیستند تأثیر عمیقی به جا گذاشته است. مع‌هذا تلاشهای گوناگون برای بیان این امر که ویتگنشتاین چگونه می‌تواند بدون پیروی از نوعی رفتارگرایی مفهوم تجربه خصوصی را انکار کند، هیچ‌گاه کاملاً موفق نبوده است. برخی از مفسران همدل مفهوم «ملاک» یا «معیار» را پیش کشیده‌اند، مفهومی که ویتگنشتاین به کار می‌برد بی‌آنکه هرگز آن را به تفصیل گسترش دهد. برخلاف نظر رفتارگرایان در مورد حالات ذهنی نظیر ترس، رفتار آشکار و بیرونی (مثل فرارکردن، رنگ‌باختن، قوزکردن) امری نیست که ماهیت چنین حالتی را تعیین کند، و در عین حال چنین رفتاری را نمی‌توان صرفاً گواهی بر نوعی رخداد کاملاً خصوصی و درونی قلمداد کرد. معضل اصلی تشخیص نسبت میان رفتار و حالات ذهنی بوده است، آن هم به صورتی که این دو نه یکی پنداشته شوند و نه آنکه یکی گواه دیگری تلقی شود، باتوجه به این امر که باید پذیرفت که معرفت به رفتار خاص هر فرد برای درک مفهوم حالت ذهنی امری اساسی است.

گرایشهای اخیر در انگلستان. آن دسته از فلاسفه‌ای که به جرأت می‌توان عنوان «ویتگنشتاینی‌ها» را بر ایشان اطلاق کرد، یعنی کسانی که روشهای دوره متأخر ویتگنشتاین را دنبال می‌کنند، باید از فلاسفه دیگری که عمدتاً به نحو غیرمستقیم از گرایشهای عام و جو فلسفی

ملهم از آثار او تأثیر پذیرفته‌اند، مجزا شوند.

ویتگنشتاینی‌ها، محققانی که افکار ویتگنشتاین را به دقت مطالعه کرده‌اند عموماً به کار روی مفاهیم خاصی گرایش داشته‌اند که در دل مسائل فلسفی سنتی نهفته است. نمونه برجسته این نوع تحقیق، رساله‌ای است تحت عنوان قصد (۱۹۵۷) به قلم ج. م. آنسکومب (G.E.M. Anscombe). رساله این خانم، که یکی از ویراستاران آثار منتشرشده ویتگنشتاین پس از مرگ اوست، تحقیق مفصلی در باب این امر است که قصد هر فرد به انجام کاری خاص به چه معناست و نسبت میان قصد او و افعالی که اجرا می‌کند چیست. این اثر در میان شمار روزافزون تحقیقات مربوط به افعال بشری جایگاهی مرکزی دارد؛ و این تحقیقات نیز به نوبه خود بر شکل‌گیری آراء مربوط به ماهیت روان‌شناسی و علوم اجتماعی و علم‌الاخلاق تأثیر بسیار گذاشته است. گسترش این گرایش بریتانیایی به ایالات متحده را می‌توان در کارهای نورمن مالکلم (Norman Malcolm) از دانشگاه کورنل مشاهده کرد. او که خود یکی از شاگردان ویتگنشتاین بوده است مفاهیمی نظیر معرفت، یقین، حافظه و رؤیا را مورد مطالعه قرار داده است. چنانچه از عناوین فوق برمی‌آید ویتگنشتاینی‌ها بیشتر به آراء ویتگنشتاین در مورد ماهیت مفاهیم ذهنی پرداخته‌اند و در زمینه روانشناسی فلسفی کار کرده‌اند. آنان همواره کار خود را با بررسی نظریه‌های فلسفی کلاسیک شروع می‌کنند و در مرحله بعدی آنها را با طرح این استدلال مورد حمله قرار می‌دهند که چنین نظریه‌هایی مفاهیمی کلیدی نظیر مفهوم معرفت را به نحوی ناخوانا یا نحوه عملی استعمال این مفهوم در موقعیتهای مختلف به کار می‌گیرند. آثار آنان سرشار از توصیف موقعیتهای فرضی، هر چند معمولاً مأنوس، و پرسشهایی است به شکل: «این یا آن فرد چه می‌گفت اگر...؟» یا «آیا می‌توان این امر را موردی از X خواند؟» این کار ایشان مبین پیروی از این توصیه ویتگنشتاین است که فیلسوف به جای آنکه بکوشد ماهیت هر مفهوم را از طریق تحلیل انتزاعی تصرف کند باید به نحوه کاربرد آن مفهوم در موقعیتهای گوناگون بنگرد.

فلاسفه آکسفوردی. پس از جنگ جهانی دوم، دانشگاه آکسفورد مرکز فعالیتهای فوق‌العاده فلسفی گشت؛ و اگر چه دید کلی ویتگنشتاین به فلسفه - برای مثال، پشت‌کردن او به روشهای صوری در تحلیل فلسفی - عامل مهمی بود، ولی نمی‌توان بسیاری از فلاسفه آکسفوردی را به مفهوم دقیق کلمه ویتگنشتاینی دانست. روشی که از سوی این فلاسفه اتخاذ شده است

غالباً — به خصوص از سوی ناقدان — تحت عنوان «توسل به زبان متعارف» (appeal to ordinary language) مشخص شده است. ولی این نکته که این شکل از استدلال دقیقاً چیست و نمونه‌های آن در آثار این فلاسفه کدام است هرگز روشن نشده است. گیلیبرت رایل — خلف مور در مقام ویراستار مجله مشهور مایند (Mind) — به خصوص در اثر خود موسوم به مفهوم ذهن از زمره برجسته‌ترین تحلیل‌گرانی بود که تصور می‌رفت زبان متعارف را به منزله ابزاری فلسفی به کار گرفته‌اند. رایل نیز چون ویتگنشتاین برخفا بودن تلقی ذهن به منزله «شبحی در ماشین» (a ghost in a machine) انگشت گذارد — تا با این کار ثنویت بنیادی ذهن و جسم را که مشخصه بخش غالب تفکر فلسفی است رد کند. کار او تحقیق در این مورد بود که چگونه افراد مفاهیم متعددی نظیر حافظه، ادراک، و تخیل را به قصد بیان صفات ذهنی به کار می‌گیرند. او کوشید تا نشان دهد هر زمان که فلاسفه چنین تحقیقاتی را اجرا می‌کنند درمی‌یابند که منشأ اطلاق این‌گونه صفات به افراد کلاً نحوه رفتار و عمل آنهاست، و اینکه در اینجا ما با هیچ امر خصوصی و درونی سروکار نداریم. او همچنین تلاش کرد نشان دهد که چرا فلاسفه به نتیجه‌گیریهای ثنوی رسیده‌اند — نتیجه‌گیریهایی که غالباً محصول اتخاذ الگویی غلط برای تفسیر افعال بشری است. برای مثال، ساختن یک الگوی ثنوی ممکن است نتیجه این فرض غلط باشد که هر فردی که هوشمندانه رفتار می‌کند باید دائماً از معرفت خود به امور واقع سود جوید، یعنی از معرفت [گزاره‌ای] خود به آنچه واقع است. رایل به عکس معتقد بود که بخش عظیمی از رفتار هوشمندانه امری مربوط به معرفت [عملی] به چگونگی انجام کاری است. بنا به قول وی هرگاه واقعیت فوق را تصدیق کنیم، دیگر وسوسه نخواهیم شد تا از طریق جستجو برای نوعی معرفت خصوصی و درونی از امور واقع، رفتار بشری را تبیین کنیم. با آنکه اهداف رایل مشابه اهداف ویتگنشتاین بود ولی نتیجه‌گیریهای او غالباً بیش از نتیجه‌گیریهای ویتگنشتاین ماهیتی رفتارگرایانه دارد.

تردیدی نیست که رایل، به تبعیت از روش خویش، پرسشهایی نسبتاً تفصیلی در این مورد طرح کرد که چه موقع می‌توان گفت که فلان‌کس فلان امر را خیال کرده است؛ ولی به هیچ وجه روشن نیست که رایل یا این کار به زبان متعارف متوسل می‌شده است، به این مفهوم که موضوع تحقیقات او فی‌المثل نحوه استفاده انگلیسی‌زبانها از این یا آن عبارت خاص است. در هر حال، این اتهام منتقدان که سبک فلسفه ورزیدن رایل فلسفه را به ابتدال کشیده و آن را از رسالت سنتی اش منحرف می‌کند به احتمال زیاد دامن ارسطو را هم که غالباً به پرسش «چه می‌گفتیم اگر» متوسل می‌شد، می‌گیرد.

یکی دیگر از چهره‌های برجسته فلاسفه آکسفوردی دوره پس از جنگ، جان آستین بود که تا زمان درگذشتش در ۱۹۶۰ صاحب کرسی وایت در فلسفه اخلاق بود. آستین معتقد بود که ظاهر معقول و موجه بسیاری از نظریه‌های فلسفی از نادیده گرفتن تمایزهای - غالباً بسیار ظریف - کاربردهای متفاوت عبارات و مفاهیم ناشی می‌شود. او همچنین بر این قول بود که فلاسفه غالباً و بیشتر از موارد جایز، فکر می‌کنند هر عبارتی از میان عبارات مختلف برای ایشان وافی به مقصود است. (برای مثال، نادیده گرفتن تفاوت میان توهم *illusion* و فریب *delusion*، مقوم این نظر است که آنچه به طور بلاواسطه ادراک می‌شود، داده‌های حسی است و نه اعیان فیزیکی.) در قیاس با کارهای ویتگنشتاین یا رابِل، آثار آستین از بسیاری لحاظ به آرمان فلسفه به منزله تحلیل مفاهیم نزدیک است. به علاوه او علاقه زیادی به تحقیق در ماهیت زبان و نظریه‌های عام در باب کارکرد آن داشت. این رهیافت جدید که کتاب چگونه با کلمات کار کنیم (۱۹۶۲، *How to do things with words*) بهترین نمونه آن است، منشأگرایشی شد که از طریق تحقیقات رو به رشد در زمینه فلسفه زبان ادامه یافته است. آستین تمامیت کنش - کلامی (*speech-act*) را نقطه آغاز تحلیل خویش قرار داد، و این کار به او اجازه داد تا در ترسیم تمایزات، علاوه بر کلمات و جایگاه آنها در زبان، نکات دیگری نظیر قصد فرد متکلم در ادای (*utterance*) کلام و تأثیر محتمل آن بر مخاطب را نیز مد نظر قرار دهد. رهیافت آستین در عین حال عنصری از برنامه تحقیقاتی راسل و ویتگنشتاین متقدم را هم شامل می‌شد، یعنی برنامه کشف ساختار بنیادی زبان.

گرایشهای فلسفی اخیر در ایالات متحده. با آنکه فلاسفه آکسفورد و انتشار دست‌نوشته‌های ویتگنشتاین بعد از حیاتش انقلابی در فلسفه انگلیسی - امریکایی ایجاد کردند، تحقیقات شاخه دیگر فلسفه تحلیلی که همیشه بر تحلیل‌های صوری به کمک منطق جدید تأکید می‌ورزید به هیچ‌وجه راکد نبوده است. از زمان انتشار پرینکیپیا ماتماتیکا، کشفیات جدید و درخشانی در منطق رخ داد که با آنکه درک بسیاری از آنها متضمن سطح بالایی از دانش و تبحر ریاضی است، مع‌ذک برای فلسفه بسیار بااهمیت‌اند.

از جمله فلاسفه‌ای که معتقد به نقش اساسی منطق نمادی‌اند باید به خصوص از و. و. کواین، صاحب کرسی پیرس در فلسفه در دانشگاه هاروارد، یاد کرد. منطق نمادی برای او، مانند بسیاری از فلاسفه تحلیلی دوره اول، در حکم چارچوبی برای زبان علم محسوب می‌شد. ولی در آثار او دو مطلب مهم وجود دارد که مبین تجدیدنظرهایی اساسی در مواضع فلسفی اتمیستهای منطقی

و پوزیتیویستهای منطقی است. مطلب اول آن است که کواین تمایز مرسوم میان دو دسته از احکام را نمی‌پذیرد: آن دسته از احکام که صدق و کذبشان بر معنای مفاهیم به کار برده شده در آنها استوار است و آن دسته از احکام که صدق و کذبشان تابع واقعیت قابل مشاهده و تجربی است، تمایزی که برای پوزیتیویستهای منطقی نقشی اساسی داشت و غالب تجربه‌گرایان معتقد بودند که پایه و اساس تقسیم علوم به علوم قیاسی و علوم تجربی را تشکیل می‌دهد. کواین در مقاله خود موسوم به «دو حکم جزمی تجربه‌گرایی» (۱۹۵۱) و آثار بعدی خود استدلال کرد که تمایز مورد نظر فلاسفه مرزی است که ترسیم آن امری محال است. وی در طی اقامه این برهان به طور مشابهی در ضرورت مفاهیم دیگری هم شک کرد که نه تنها میان فلاسفه بلکه میان زبان‌شناسان هم متداول و مرسوم بود. به خصوص مفهوم مترادف یا هم‌معنایی (sameness of meaning). حمله [فلسفی] کواین نه تنها برخی از نظریه‌های جاافتاده در سنت تحلیلی را مورد تهدید قرار داده است بلکه افزون بر این معطوف به تصور این سنت از ماهیت فلسفه هم بوده است - تصویری که بر تمایز فلسفه از علوم تجربی تأکید می‌ورزد.

مطلب جدید دوم در فلسفه کواین آن است که او همواره سعی کرده است نشان دهد که پیشبرد موفقیت‌آمیز علم بدون پیش‌کشیدن آنچه او «موجودات مفهومی» (intentional entities) [یا «موجودات قصدی»] می‌خواند کاملاً میسر است. امور مفهومی در مقابل «امور مصداقی» (extensional entities) به عنوان خصیصه اساسی منطق نمادی، شامل امور متعارفی هستند که فلاسفه تحلیلی معمولاً فرض کرده‌اند می‌توان درباره آنها بدون دشواری سخن گفت، اموری از قبیل معنای عبارات، گزاره‌ها، یا خاصیت صدق ضروری برخی از احکام (مانند احکام ریاضی). یکی از مقاصد برنامه تحقیقاتی کواین - آن‌طور که در اثر او به نام *لفظ و شیء* مجسم است - این است که نشان دهد علم می‌تواند هر آنچه لازم است بگوید بدون آنکه مفاهیمی را به کار گیرد که در زبان مصداقی (extensional language) منطق متعارف قابل بیان نباشد. با آنکه آراء کواین را همه نمی‌پذیرند آثار او فلاسفه تحلیلی را واداشته است که دست کم در پذیرش غیرانتقادی برخی از تمایزهای مرسوم خود احتیاط بیشتری به خرج دهند.

از اواسط قرن بیستم، میان علم زبان‌شناسی و فلسفه تحلیلی نوعی دادوستد برقرار شده است. این امر قبلاً به وقوع نپیوسته بود زیرا فلاسفه تحلیلی تقریباً همیشه می‌پنداشتند که نحوه مطالعه زبان توسط آنان امری پیشینی است و نیازی به بررسی واقعیت‌های تجربی درباره زبانهای متفاوت وجود ندارد. لیکن اخیراً کتابی توسط نوام چامسکی، یکی از دستوریان (زایشی) ایالات متحده، موسوم به *ساختارهای نحوی* (۱۹۵۷) به چاپ رسیده است که در آن نظریه دستوری عرضه شده

است که نه تنها بر سیر تحول زیان‌شناسی تأثیر عمیقی گذاشته است بلکه در عین حال شباهت چشمگیری با تحلیلهای فلسفی دارد. در ابتدا، برخی از فلاسفه تحلیلی نظریه چامسکی را روشی قلمداد کردند که می‌توان در فلسفه هم به کار بست. اما بعداً دریافته شد که با آنکه نحوه نگرش چامسکی به دستور مفاهیم ارزشمندی را برای فلسفه به ارمغان آورده است، تبدیل آن به نوعی روش‌شناسی فلسفه تحلیلی امری نامحتمل است. با وصف این، دادوستد نظری میان زیان‌شناسان و فلاسفه همچنان ادامه یافته است.

وضع فعلی فلسفه تحلیلی. پیش‌بینی دقیق گرایشهای آتی فلسفه تحلیلی در کشورهای انگلیسی زبان و کشورهای اسکانندیناوی ممکن نیست. مع الوصف روشن است که دو رهیافت مختلف از فلسفه تحلیلی که از آثار مور و راسل نشأت می‌گیرند، هر دو ادامه خواهند یافت.

آن گروه از فلاسفه تحلیلی که عمدتاً از فلسفه آکسفوردی متأثرند، و آنانی که منطق نمادی را سنگ زیربنای کار خود تلقی می‌کنند، غالباً مسائل مشترکی را مورد تحلیل قرار می‌دهند و از نتایج کار یکدیگر بهره‌مند می‌شوند. علی‌رغم تردیدهای ویتگنشتاین و بسیاری از فلاسفه آکسفوردی، تحلیل فلسفی به معنای دقیقتر خود، که نظریه و صفهای معین راسل نمونه آن است، هدف اصلی شمار بیشتری از فلاسفه است. این تصور که تبیینهای غایبی جهان صرفاً همان تبیینهای علمی‌اند، و تصور مکمل آن مبنی بر این که فلسفه خادم علم است - که برای راسل، پوزیتیویستهای منطقی، و اخیراً کواین، اندیشه‌ای اساسی است - هنوز جذابیت خود را تمام و کامل حفظ کرده است. امروزه گرایشهای متخالف تجربه‌گرایان و فلاسفه تحلیلی به رفتارگرایی یا ماتریالیسم از یک سو، و به ایدئالیسم پدیده‌گرا (نظیر آراء اسقف برکلی ایرلندی) از سوی دیگر، به جهت انتقادهای پیگیرانه ویتگنشتاین، هوادارانش و فلاسفه آکسفوردی، دیگر به صورت قبلی وجود ندارد. صحنه نبرد به سطح ظریفتری انتقال یافته است. شمار قابل ملاحظه‌ای از فلاسفه تحلیلی که ماتریالیست یا فیزیکیالیست محسوب می‌شوند، روش جدیدی برای تحویل رخدادهای و حالت‌های ذهنی به حالت‌های فیزیکی ارائه کرده‌اند. این گروه از دشواریهای مشهود راه‌حل‌های قبلی پرهیز می‌کند، راه‌حلهایی که بنا بر آنها سخن‌گفتن در باب قلمرو مجزای ذهن - مثلاً سخن‌گفتن از افکار و عواطف و حسیات - متضمن تحلیل کامل معنای آن بر حسب صفات و رخدادهای فیزیکی (یعنی همان رفتارهای مشاهده‌پذیر) است. اما رهیافت جدید گروه فوق در واقع مبین اینهمانی رخدادهای به اصطلاح ذهنی و برخی رخدادهای معین فیزیکی است - به خصوص آن دسته از رخدادهای فیزیکی که در مغز به وقوع می‌پیوندد. و البته تشخیص این

اینهمانی نهایتاً کار علم است، و باید به تأسی از همان الگویی صورت پذیرد که دانشمندان به کمک آن اینهمانی آذرخش با تخلیه الکتریکی را کشف کردند. مخالفان این نمونه جدید ماتریالیسم علمی، تصور جدیدی از ذهن را در مقابل آن قرار نمی‌دهند: تصویر ذهن به منزله قلمروی مجزا در جوار قلمرو امور فیزیکی، یا تصور ذهن به منزله تلنباری اساساً خصوصی از رخدادهای و موضوعات غیرفیزیکی. امروزه مسئله اصلی یافتن پاسخی برای این پرسش است که آیا زبان (یا احتمالاً مفاهیم) خاص امور روانی و فیزیکی به ما اجازه می‌دهند تا نوعی اینهمانی معتبر علمی میان عناصر و آحاد این دو حوزه برقرار کنیم یا نه. این واقعیت که فلاسفه تحلیلی در مورد مسئله پیوند امور ذهنی و فیزیکی هنوز (هرچند به شیوه‌هایی کاملاً متفاوت از قبل) با یکدیگر اختلاف نظر دارند، هم تداوم و استمرار نهضت و هم تغییرات آن را آشکار می‌کند.

* این نوشته ترجمه بخشی از مقاله «مکانب مدرن» در فصل «مکانب و نظریه‌های فلسفی» دائرةالمعارف بریتانیکا است.



پښتونستان د علومو او مطالعات فریښی
پرتال جامع علوم انسانی